



بحران پدر

روایت

حسین شاه‌مردی

روزنامه‌نگار

یکی از بچه‌های محلهٔ بالایی را انداخته بود تو ی خرابه‌ای متروک و نفوذناپذیر و حالا باید پول توپ را می داد. توپ گرانی بود و آن روز، چهارهزار تومان قیمت داشت و طبیعتاً کسی مثل مسعود که خانوادهٔ پولداری نداشت، از عهدهٔ پرداختش برنمی آمد.

پدر مسعود نبود و از مادرش هم راحت نبود پول بگیرد. یک هفته وقت گرفته بود که خسارت طرف را بدهد. مسعود مشکلش را که با ما در میان گذاشت، گفتم برویم درش بیاوریم. مزیت نسبی من در آن روزها این بود که مثل گریه از در و دیوار و درخت بالا می رفتم. گفتم می رویم درش می آوریم. من و مسعود و مهرداد به راه افتادیم. مهرداد پسر همان زندانی حبس ابد محل بود.

به خرابه که رسیدیم، خانه را برانداز کردیم. دیوارهای کِلی قدیمی که جای پایی برای بالارفتن نداشت و در چوبی بزرگی که چارچوبش توی گل بود و راهی به تو نداشت. تنها راهش استفاده از نردبان بود که نداشتیم. صاحب خانهٔ مغروبه هم پیرمرد کج خلقی بود که یک کوچه آن طرفتر زندگی می کرد و معروف بود که توپ‌ها را پس نمی دهد. دست از پا درازتر برگشتیم.

مسعود چندوقتی بود که خلقش تنگ بود، قصهٔ توپ بی حوصله ترش هم کرده بود؛ چون آن روزها داشت تلاش می کرد که مرد خانواده باشد و کارهایی را که پدرش برای مادر و خواهرش نمی کند، او بکند.

روزی مسعود خواهرش زهرا را دیده بود که گرفته و درهم است. علت را جویا شده بود و فهمیده بود همسایهٔ حبس ابدی مان که چند روزی آمده بوده مرخصی، رفته بوده مدرسه و درس دخترش را پرسیده بوده. حال زهرا برخ شده بود که یک زندانی حبس ابد هم گاهی درس دخترش را می پرسد، و ما حسرت همین را هم داریم.

فردای آن روز، مسعود به قصد کمک رفته بود مدرسهٔ زهرا که درش را برسد. زهرا از مسعود دو سال بزرگتر بود و پیش بر خورده بود که چرا مسعود این کار را کرده است. حال آنکه مسعود می خواست کارهای نکردهٔ پدرش را بکند. می خواست مرد خانواده باشد. حالا چنین کسی بیاید از مادرش پول بگیرد برای توپ؟ افت لاتی داشت برایش.

فردای روزی که رفتیم دم خرابه، بعد از ظهر جمع شده بودیم توی کوچه که مهرداد صدا کرد که بیاید. من و مسعود از جمع جدا شدیم و رفتیم دنبالش. گفتم: «چه شده؟» گفت: «مشکل توپ حل شد. خیالت راحت.» بی آنکه بدانیم چه شده، خنده نشست روی لبمان. اما لیخندم در کمتر از یک ثانیه ماسید و چشمانم تنگ شد. مهرداد چه کرده بود؟ مهرداد بسیار خنگ بود. البته «خنگ» واژهٔ مناسبی نیست و به نظرم کشتش میزبان خنگی او را ندارد. شاید کودن واژهٔ بهتری باشد. مهرداد به ضرب زور و زمانی که همکلاسی هایش دوم دبیرستان بودند، تازه پنجم را تمام کرد و همان وقت شد تحصیل کرده‌ترین فرد خانواده. اما هرچه در درس خنگ بود، در خلاف نایغه و خلاق بود. در کل شهر، بی نظیر بود. جدول ضرب

دیگر نزدیک‌های میدان فردوسی بودیم. جمعیت آن قدر متراکم بود که مثل میت داخل کفن، دستانم به بدنم چسبیده بود و بی اراده، لای جمعیت، این سو و آن سو می رفتم. آن مرد غریبه را دیگر در کنار خودم نمی دیدم؛ اما شباهت آن مرد غریبه با مسعود را دیگر کاملاً کشف کرده بودم. آن روز، آن جا، همهٔ کسانی که دوروبرم بودند، مثل همان مرد غریبه و مثل همان روز مسعود می گریستند. آری. ما آن روز، همه پدر از دست داده بودیم و مثل پدر از دست داده‌ها گریه می کردیم. آن روز سرد، شانزده دی ۱۳۹۸ خورشیدی بود

را هیچ وقت نتوانست حفظ کند؛ اما پشت هیچ دری نمی ماند. نبوغ و استعداد از همه مهم‌تر علاقه‌اش نویدبخش آیندهٔ درخشانی در حوزه تخصصی اش بود.

گفتم: «مهرداد! چه جوری مشکل توپ حل شد؟» گفت: «بیا بریم. کاری ت نباشه. بهت می گم.» رفتیم دم خانه‌شان. رفت تو و چند ثانیه بعد با یک پلاستیک مشکی برگشت. پلاستیک را رو به مسعود باز کرد. یک توپ میکاسای نو داخلش بود. مسعود لیخندش بسته و چشمانش باز شد: «این کجا بوده؟»

مهرداد که منتظر بود بابت خلاقیت و اقدامش در حل مشکل تشویقش کنیم، با لبخندی بر لب، و بادی بر غبغب گفت: «از مغازه بلندش کردم. بگیر برو بنداز جلوش دهنشو بند مردک رو.» یا ابالفضل! مردک کودن رفته بود یک توپ دزدیده بود آورده بود که مشکل مسعود را حل کند. مسعود که شوکه شده بود، یک‌هو پا به فرار گذاشت و من ماندم و مهرداد که هنوز نفهمیده بود کجای کارش ایراد دارد و حتماً صفتی جز «مذبوحانه» برانندهٔ تلاش من برای فهماندن این موضوع به او نبود. مسعود سال هفتادوشش کلامسعود چروکیده و مبهوتی بود. انگار داشت مرد می شد. تصمیم گرفته بود شانه زیر بار مسئولیتی بدهد که قاعدتاً

بود و دور را نگاه می کرد. مرد غریبه هم کماکان چند قدم آن سوتر داشت می آمد و من کماکان سال هفتادوشش بودم و منتظر خواستگار زهرا. توی کوچه داشتیم هفت سنگ بازی می کردیم که دیدم دم خانهٔ خدیجه خانم شلوغ بلوغ شد. خدیجه خانم مادر مسعود بود. چشم چرخاندم که سردربیاورم چه شده، چیزی دستگیرم نشد. با تیز کردم سمت خانه‌شان که دیدم دایی مسعود زیر بغلش را گرفته و مسعود زار می زند و از خانه بیرون آمدند.

مسعود تکیه داد به دیوار و ولو شد روی زمین؛ درست مثل همان مرد غریبهٔ میدان امام حسین (ع). عمویش کنارش بود. صدای قرآن که بلند شد، همسایه‌ها دانه دانه از خانه بیرون آمدند. عبدالباسط سورهٔ تکویر را شروع کرد که دلم هُزی ریخت. إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ. پدر مسعود که وضعش آن بود و حالا مادرش را هم از دست داده بود. وَإِذَا النُّجُومُ انْكَرَتْ. باورم نمی شد. همان روز صبح دیده بودم.ش. وَإِذَا الْجِبَالُ سُيِّرَتْ. خدیجه خانم زن خوبی بود. وَإِذَا الْعِشَاءُ عُطِّلَتْ. دلم یک‌هو برایش تنگ شد. وَإِذَا الْوُجُوهُ سُجِّتْ. این چه ایتلانی بود برای یک دختر و پسر نوجوان؟ وَإِذَا الْبِحَارُ سُجِّرَتْ. همسایه‌ها جمع شدند. وَإِذَا الْنُّفُوسُ رُوِّجَتْ. ریز می گریستند و گاهی شیون بلند می شد. وَإِذَا النُّمُودَةُ سُلِّطَتْ. این‌ها چرا گریه می کنند؟ بِأَيِّ ذَنْبٍ قُتِلَتْ؟

اما گریه‌ها طبیعی نبود. قاعدتاً همسایه‌ها برای خدیجه خانم نباید این‌طور می گریستند. دایی مسعود که در جواب یکی از همسایه‌ها گفت: «آقاجعفر پیدا شده و دارد می آید»، فهمیدم خدیجه خانم سالم است. خبر همان خبر آقاجعفر بود. آقاجعفر، پدر مفقودالثر مسعود بود که در همهٔ این سال‌ها نبود و حالا رخ نشان داده بود و پیدایش کرده بودند و قرار بود بیاید. حالا دیگر گریهٔ مردان محل برابم معنا داشت. می فهمیدمشان. محله‌مان مهمان داشت. آقاجعفر برای خواستگاری دخترش خودش را رسانده بود. دیگر نیازی نبود مسعود مردبازی دربیارود. خانهٔ خدیجه خانم مردش آمده بود. رفتیم مسعود را در آغوش کشیدم و گریه کرد و گریه کردم و زار زد و زار زدم و توی آغوشم فشردمش.

محله به تکاپو افتاده بود. زنده شده بود. همه مهربان شده بودند و منتظر شهیدی که مال همهٔ

ما بود. شهید من و شهید مسعود و شهید مهرداد که پدرش ابد می کشید.

شهید را که آوردند، رفتیم تشییع. یک شهر جمع شده بود تا بابای مسعود و زهرا را با احترام مشایعت کند. زن و مرد و خرد و کلان آمده بودند و اشک می ریختند. آن‌جا تنها بار و تنها جایی بود که شش پسر آقامحمود را با هم دیدیم. قانون پایستگی را زیر پا گذاشته بودند تا بیابند تشییع. پشت تابوت شهید، گروهی دودمه می خواندند و سینه می زدند: «این گل پرپر از کجا آمده؟ از سفر کربوبلا آمده.» و من یک چشمم به تابوت بود که داشتند گلبارانش می کردند و چشم دیگرم به مسعود. آن روز، همه داشتند گریه می کردند؛ اما همه یک جور گریه می کردند و مسعود یک جور دیگر. آن روز برای اولین بار، و آن جور که باید، فهمیدم وقتی می گویند یکی مثل پدر از دست داده‌ها گریه می کند، یعنی چه! مسعود پدر از دست داده بود و از سویدای دل می گریست. ما برای یک شهید می گریستیم و مسعود برای همان شهید، با این تبصره که آن شهید پدرش بود.

آن روز، شهر مثل دیروزش نبود. خیابان‌ها جان گرفته بودند. خورشید مهربان‌تر می تابید. شانه‌های مردم به هم نزدیک بود. انگار کسی با کسی اختلاف نداشت. انگار مردم در توافقی نانوشته، همهٔ اختلافات و مسائلمان را به احترام چیز بزرگتر و مهم‌تری کنار گذاشته بودند.

موقع تدفین، فاصله‌ام با قبر کم نبود؛ اما حتم دارم کفتی که به‌عنوان پدر تحویل مسعود داده بودند، به‌خاطر فاصله نبود که آن قدر کوچک می نمود. کلاً از آن رعناقامتی که به جبهه رفته بود، مشتی استخوان برگشته بود و بیش از این هم جایی نمی گرفت.

دیگر نزدیک‌های میدان فردوسی بودیم. جمعیت آن قدر متراکم بود که مثل میت داخل کفن، دستانم به بدنم چسبیده بود و بی اراده، لای جمعیت، این سو و آن سو می رفتم. آن مرد غریبه را دیگر در کنار خودم نمی دیدم؛ اما شباهت آن مرد غریبه با مسعود را دیگر کاملاً کشف کرده بودم. آن روز، آن جا، همهٔ کسانی که دوروبرم بودند، مثل همان مرد غریبه و مثل همان روز مسعود می گریستند. آری. ما آن روز، همه پدر از دست داده بودیم و مثل پدر از دست داده‌ها گریه می کردیم. آن روز سرد، شانزده دی ۱۳۹۸ خورشیدی بود.

